

مهر صمیمان دل

نویسندگان: فاطمه حیدری و الناز مزین

صفحه آرا: حانیه شاه تقی

....بنام صاحب مهر و عشق....

و عشقی که ناخوانده جوانه کوچک مهر را در بهار
رنگین پر طروات، آهسته بر سینه آدمی حک
میکند....!!!

زیباست آری....!!!

اما تو چه میدانی که زمستان گوشه ای کز کرده و
منتظر است با یک طوفان خشمگین جوانه را از قلب
پس بگیرد ...

زمستان است دیگر من هم حسودی های بی وقفه اش
را دوست ندارم ...

بخل می ورزد تا بشکند عشق و عطش را و انتقام روز
های گرم خویش را که دست در دست جوانه تجربه
کرد بود از بهار بی اشک و رشک بگیرد

ای کاش یک آینه بود میخواستم بفهمم نگاه چشمانم
تا چه حد تغییر کرده است!!!

چقدر دلم برای آن روز هایم تنگ شده است چشمان
عسلی رنگی که مدام آرسن قربان صدقه اش میرفت
دیگری عسلی نبود... ضعف شده بود... گرمای
چشمان من نمیتوانست آرسن را به آتش بکشد...
لبخند من دل ها را نمی رباید... موهایی که هم رنگ
موهای مادرم بود و اگر کسی میدید به راحتی
میفهمید من دختر نازنین هستم. ابروهای دخترانه
که دیگر از فرط ناراحتی خم را مهمان نمی کردند
دیگر از این من چیزی نمانده بود!!! خسته ام خسته تر
از آنکه بگویم چه شده !!

امروز میخواستم به سراغ گذشته ای بروم که تنها
برای تو که قصه پر رنج مرا میخوانی مبهم نیست!! این
گذشته پوچ زندگی مرا عجیب سوزاند. آتش عشق
مردی تا استخوان ما رخنه کرد ... میخواهم به
گذشته سفر کنم اما قول میدهم میزبان نشوم و در
گذشته خود ماندگار نباشم!!!! زود فراموشش میکنم ...

فلش بک

_طاها چرا اینقدر دیر کردی باز هم با شیرین قرار
داشتی؟

_اولا سلام، دوما این فضولی ها به شما نیومده خوشگل داداش.

_خیلی خب، بریم خونه عمو علی؟

_چرا اونجا؟ خبریه؟

_پاک یادت رفته امروز ۸ ام اسفنده ها.

_تولد الناز، خب من که حاضر نیستم ... باید بریم خونه حاضر شیم.

بریم ولی لفتش بدی حکم مرگ در دادگاه تیمای
بزرگ صادر میشه.

خندید، ولی دلم برایش ضعف نرفت، من دیوانه این
چشم عسلی شدم من و طاها چشمانمان درست
مانند پدر بد اخلاقم عسلی است. مادرم چشمان پدر
را میپرستید، اما پدرم حتی یکبار عاشقانه به
چشمانش زل نزد .

-خانم کوچولو چرا تو فکره ؟

-چیزی نیست، منتظر میمونم تا بیای.

-مگه نمیخوای حاضر بشی ؟

نه من آماده ام.

پس پیش به سوی خانه عمو علی.

راستی چه خبر از آرسن تا کجا پیش رفتین؟ پسر
خوبیه؟ دوشش داری اصلا؟ اذیت نمیکنه؟

خفه نشی خان داداش مهربونم، آره پسر بدی به نظر
نمیرسه .

تیما جانم حق بده نگران آینده خواهر گلم باشم ۶
ماهه که با همین اصلا تا حالا موضوع خواستگاری رو
مطرح کرده؟

_اره ... ولی من نگرانم اگه خوانوداش مخالفت کنن
چی؟ درک میکنی منو؟

_عشق داداش ناراحت نباش انشالله همه چی حل
میشه !!

_طاها گوشیتو بزار کنار! بعدا جواب شیرین جون رو
بده بیا بریم دیگه بنده خدا ها منتظرن .

_ تو برو منم میام عزیز دل.

_دیر نکنی ها.

_چشم.

آن شب حسابی خوش گذشت دستم را روی دلم
گذاشته بودم و به کل انداختن های الناز و مهگل و
طاها میخندیدم ...

به طوری که اشک جاری میشد از چشمانم عجب
دنیايي!! با خنده هم رخ مهره های بازی کثیفش
خیس میشود.

درد دلم از عذاب این بدن نحیف بیشتر بود مرور
گذشته اشک بود آه و تلخند های کذایی!!
آه کشیدم سرم را برگرداندم. به پنجره خیره شدم.
تمام تنم از درد فریاد می کشید.

کاش می توانستم دهانم را باز بکنم از ته دل جیغ
بزنم ، که به فریادم برسند. اما،دیگر تنم سوراخ شده
بوداز بس آمپول می زدند.

نفس تکه تکه می آمد، استخوان هایم فریاد می زدند.
و من چقدر دلم می خواست زجه زنم.

با صدای گرفته اش به سمتش بر میگردم. چشمهایم
کمی تار میدید. تمام لباس هایش سیاه بودند.

همچون سرنوشت من. از الان سیاه پوش شده بود؟!
من که هنوز در این دنیای لعنتی بودم. نفس می

کشیدم. پس چرا مشکی پوشیده است؟ دست بی
جانم را بلند کردم. آن اکسیژن را که بر روی دماغم
بود. بر میدارم.

تکه تکه حرف میزنم. آخر که دیگر نفسی نمانده.

_از ال... الان س... سیاه پ... پوشیدی!؟

با دو قدم بلند خودش را به سمت تختم آمد. دستم را محکم در دستانش گرفت، مچ لاغر دستانم را محکم فشرد.

_الکی حرف نزن، اگر اینجا نبودی یه دونه محکم می کوبیدم تو دهنه.

اشکی که بر چشمم بود. جاری شد. کاش من هم می توانستم مانند اشکم جاری شوم. بدون اینکه هیچ دردی را تحمل کنم.

_ح... حلالم کن

مچ دستانم را محکم فشرد، که ناله ایی کردم.

_دیگه حرف الکی نزن. من میرم یه جایی کار دارم.

دستم را ول کرد. پشتش را به من کرد. با قدم های بلند. اما با صلابت از اتاق خارج شد. در را بهم کوفت.

درد تنم بیشتر شد. عین مار به خود میپیچیدم. شیون میکردم.

_خ...خدا ب...بسه دیگ...دیگه نمی تونم.

آه یعنی صدایی که به زور از حلقم در می آمد به خدا
می رسید؟

با تقه ایی که به در خوردو بعد از آن صدای پر از
شادی الناز را شنیدم.

_سلا..... وای تیما خاک بر سرم.

صدای پاهایش را شنیدم که از اتاق خارج میشد.

و بعد چند دقیقه صدای دکتر به گوشم رسید. ولی
انگار که از دور دست ها به گوشم می رسید.

_خانم نجفی، یه مروفین بزنید.

خواستم فریاد زخم بگویم: "مروفین نزنید. دیگه اینم
دردمو آروم نمیکنه تموم تنم سوراخ شده تو رو خدا
نزنید"

اما تمام محتویات معده ام تا گلو آمد. عوق زدم. گلویم
داشت می ترکید. تمام تنم می لرزید. درد معده ام به
حد اعلا رسید. با تمام قوا عوق زدم. خون بالا آوردم.
جیغ الناز را شنیدم.

عزرائیلم جانم را بگیر که دیگر تاب این دنیا ماندن را
ندارم.

صدای عصبانی دکتر، حرف های پرستار انگار گوش
هایم نمی شنیدن. نفس، نفس به سختی می
کشیدم.

داشتم عذاب می کشیدم. این حتی از برزخ هم بدتر بود.

درد بدی در سرم پیچید. چشم‌هایم سیاهی رفت. و در آخر یادم نیست چه اتفاقی افتاد.

مادر!! مادر نازنینم! من آمدم کنار تو ام چرا مرا در آغوش نمیگیری، برایم قصه نمیگویی، موهایم را پسرانه کوتاه کرده بودم، چقدر ناراحت شدم و گفتم آدم که میراث مادرش را به تاراج نمیبرد!! مادرم موهایم.. یادگاری هایت آرام آرام بر روی زمین میافتادند، مانند خزان شده بودم.

برگ‌هایش میریخت و دم‌نمیزد چقدر پادشاه فصل‌ها صبور است.

عزیز ترینم در بهشت خدایی و مرا کنار خود نمیخوانی
مادر جان دستانم سرد است ... گرما میخواهم و
نیستی!!! مادر حرف مرا بشنو ...

یک ماه دیگر عروسی بود. قرار بود ... کل بکشند و
جیغ بزنند!! دست بزنند و شادی کنند اما چه شد؟؟
بیماری من چه ها کرد رویای آرسن بودم ... رویای
آرسن را از او گرفت.

درد دارم مادر *** درد دارم تنها یم ... کجا
میروی؟ بایست! با من هم آغوش شو مرا تنها نگذار
بیا با هم به استقبال مسکن خاطره ها "مرگ" برویم
چادر سفید عقد نه ، کفن سفید برای دردانه ات ،
رزسرخ نه ، رز سیاه پرپر شده ، کنار لبخند قاب شده
ام، کارت دعوت نه ، آگاهی ترهیم ، چه میکنی دنیا؟
چه میکنی؟؟ عروس کشی؟ مادر ... چشمان دامادت
همرنگ عشق تو است.

به چشمانت خیره میشوم عاشقانه هایت را به یاد می
آورم.

من بیدار شدم؛ ولی ای کاش تنها باز نمیگشتم
ایکاش دوباره متولد میشدم ایکاش مادرم به خاطر
عشق پاکش با من می آمد .

فقط با لبخند به من خیره شده بود آرام میان بنفشه
ها راه میرفت لبخند میزد.

من از این دنیا نه !!! از این غربت میگفتم!!! او دستش
هایش را به چشمه میسپارد ،من با غم به او خیره
میشوم.

عشق به آتش کشید خاندانمان را!! میگفتم: دیگر
چه کنم !!! من اسوه صبر نیستم ! من ایوب نبی
نیستم ... من تیما دختر شکیبای تو عجیب رنجورم .

حال دلم بد است قطره‌های سرد شده‌ی مروارید
هایم خبر از روزگار تلخ من میدهند .

الناز آبجی کجایی؟ آرسن نیستی؟ سرم درد میکنه
حس میکنم خون جریان نداره تو بدنم !! باز هم
تنهایی مهمان من شده چیزی برای پذیرایی از او
ندارم دیگر نفسی هم نیست.

طاها داداش نکنه رفتی سنگ قبر بخری مهگل
دوستم !! کسی نیست اینجا کجاست؟ کسی داد و
فریاد من رو نمیشنوه؟!!! نکنه قبر منه اینجا که
سفیده!!

این سرم چه میگوید ... وای تنفس من بند به یک
ماسک اکسیژن است ...

با عجز چشمانم را بستم. بوسه او چه نجواها نمی
کند.

صدای بغض دارش در گوشم پیچید، حیرت کردم.
مرد من کوه من را چه به بغض کردن. مرد مغرور من
چرا باید بغض کند!؟

_ تو باید بجنگی تیما باید با زندگیت بجنگی به خاطر
من به خاطر خودمون.

آه کاش می توانستم آرسن اما توان ندارم. خسته ام
بریده ام. از بس دویدم. دیگر حتی توان راه رفتن
ندارم. چه برسد به جنگ؛ بگذار این دم رفتن از
خودم نا امیدش نکنم. آخر قلب لامذهبم میگیرد.

_ ب...باشه آرسن. آرسن؟

دستم را بلند میکند. به سمت لبهایش می برد. لبهای
داغش که بر پوستم نشست. داغ شدم. خون زیر
پوستم آمد.

_جان دل آرسن.

تبسمی روی لبم نشست. چشمهای بی فروغ عسلیم
درخشید. من در همه حال جانم بودم. جانان جانم
بودم.

_بوسم کن.

پلکی زد به چشمهایم خیره شد. مردمک چشمهایم
می لرزید. بغض کردم. لب برچیدم. حتما کله کچلم
ابروهای نداشته ام، حالش را بهم میزد.

رویم خم شد لپم را بوسید پیشانی ام را بوسید. دماغم
را بوسید پلک چشمهایم را بوسید. سر بی مویم را
بوسیدو در آخر گوشه لبهایم را بوسید.

_من واسه تو جونم رو هم میدم بوس که چیزی
نیست.

لبخندم عمق گرفت قلبم محکم در قفسه سینه میزد.
دستم را بلند کردم بر روی تیغ های صورتش گذاشتم.

_هم...همیشه ت...ته ریش بزار خ...خیلی بهت میاد.

چشم‌هایش را باز بسته کرد. دستش را روی مچ دستم گذاشت سرش را کمی کج کرد کف دست‌هایم بر روی لب‌هایش قرار گرفت.

_تو همه دنیای منی تیما

_اگه دنیات منم ، که دیگه به ته خط رسیدم...

_داری حرص منو در میاری؟ درست مثل کلاس‌های دانشگاه! یادم نمیره چیکار کردی ؛

لبخندی زدم

_اره یادته بیرونم کردی! انگار کلاس اولی بودم! بهم
گفتی حواسم به درس نیست؛ بی دقتم؛ منم زدم زیر
گریه گفتی: خانم موحد خیلی بچه ایید!

_وقتی گریه کردی از خودم بدم اومد تا حالا اشک
کسی رو در نیاورده بودم!

_یادته پینو کیو وقتی دروغ میگفت چه شکلی میشد!
شبيه اون شدي؛

خندیدم که به سرفه افتادم.
مقداری آب از پارچ روی میز برداشت و مقابل صورتم
گرفت آب را لا جرعه سرکشیدم.

آرسن_ اصلا حواست نیست! بی دقت!

هر دو از ته دل خنددیم. خنده هایمان کمتر شد.

آرسن نفس عمیقی کشید

آرسن_ هیچ وقت فراموش نمیکنم؛ وسط سالن چی

گفتی! گفتی طرف که قیافه نداره! مثل کرگدن

میمونه! وقتی فهمیدی پشت سرت هستم! زیر لب

زمزه کردی جن هم تشریف داره!

آرام خندیدم.

_میخوای از خنده منو بکشی!

آرسن دلم گرفته میتونی من رو ببری سر مزار مادرم
!

_باید با دکتر صالحی صحبت کنم اگه اجازه بده چشم
جانان آرسن.

لبخندی زدم با دل نجوا کنان گفتم:
"این همه محبت را نثار من میکنی نمیگویی بهشت را
میفروشم به خدایی خدا"

_بارونه! دوست داری بریم تو حیاط نازنین من!

_اره بریم حال و هوای من بارونیه!

_ حال و هوای عشقم بهاری میشه؛

روی نیمکت نشسته بودم و غرق در گذشته به آینده
نامعلوم خیره شده بودم با صدایش به خودم می ایتم.

_ جانان آرسن کجایی؟! حواست نیست!

بوسه ایی روی پیشانی ام کاشت و فنجانای چای
کنارم گذاشت.

_ آرسن.

_ جانم جانان!؟

جانم که میگویی مانند قطرات باران فرو میریزم جانان
که میگویی مانند کودکی خردسال و شیر خواره قدرت
تکلم را از دست میدهم؛ جانان نگو که بی گمان حکم
حبس ابد من در قلب تو صادر میشود.

_آرسن؟

به چشمانم نگاه کرد آرام لب زد

_جانم؟

ای جانم به جانت قربان تو شوم.

بعد از اینکه منو بردی پیش مامانم! میبریم بام
تهران.

دستانش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به خودش
چسباند

تو جون بخواه، جونِ آرسن.

لبخندی زدم خودم را به سینه اش چسباندم. آغوشش
امن ترین با آرامش ترین آغوش بود

خانمم بارون بیشترشده، بریم داخل بیمارستان!

لبهایم را جلو دادم

_ نه بریم آرسن

گرمای لبش را روی سرم حس کردم.

_ باشه

* * *

لبه پرتگاه ایستادم. نفس عمیقی کشیدم.

تهران چقدر کوچک اما پر از روشنایی بود.

هیچکدام از این صاحب های بی خانه بی غم نبودند.

مشکلاتی داشتند یکی بزرگ یکی کوچک اما منی که

مادر ندیده بودم. منی که طعم محبت پدر را نچشیده
بودم. چرا؟

اصلاً نمی دانستم محبت پدر داشتن چیست؟!
پدر داشتم نداشتم.

من تازه داشتم با آرسن ازدواج میکردم.
خدایا ممنونم از تو که اینقدر محکم با چوبت میکوبی
بر سرم و من اینقدر درد میکشم.

میگویند چوبت صدا ندارد، پس چرا وقتی به من
میزنی اینقدر صدا دارد؟

اشک ریختم صدای آرسن آمد

_نریز عزیزم این، اشکارو نریز

صدایم انگار از ته چاه در می آمد ...

_خدا خدا خدا!!!

فریاد کشیدم. شاید صدایم به خدا رسد.

_من نمی خوام بمیرم.

به حق حق افتادم. دستایی دور شکمم حلقه شد. می
لرزید.

سرم را بر گرداندم با دیدن اشکانش رویم را بر
گرداندم حق زدم زار زدم و نالیدم.

من الان در حالی نبودم که بتوانم او را آرام کنم.
اصلا چه کسی گفته بود مرد حق گریه ندارد ابهتش را
از دست میدهد؟!

مرد مگر احساس ندارد! مگر دل ندارد! اتفاقا مردها
حتی از زنان هم با احساس ترند. پس مرد من گریه
کن که دیگر توان ندارم.

بی رمق نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم،

_ بریم حاله خیلی بده آرسن

_ چشم آرزوی بی پروای دل

* * *

خودم را بالاتر کشیدم به بالش تکیه دادم. نگاهم را به
الناز دوختم. که آرام قرار نداشت

_الناز؟

ایستاد. انگشت هایش را در هم پیچید نگاهم کرد

_جانم چی شده؟ درد داری؟ دکتر صدا بزنم!

هول شده بود. وقتی جوابی از من نشنید تند به سمت
در راه افتاد.

_الناز نرو بیرون من خوبم بابا

برگشت چشم غره ایی حواله ام کرد

پس مرض داشتی صدام کردی؟

لب زیرینم را جلو دادم. ابروهای نداشته ام در هم شد

می خواستم بگم چته که هی راه میری!

با قدم های بلند به سمت تختم آمد. صندلی که بغل

تخت بود را عقب می کشد روی صندلی می نشیند

دستهایم اسیر دستانش شد.

تیما رفتم خونه گل بانو با جارو می یوفته دنبالم.

لبخندی بر روی لبم شکل گرفت. حتما باز یک دسته
گلی به آب داده بود. که گل بانوی مهربان آن طور
اعصابانی بشود.

الناز لبخندم را دید با اعصابانیت گفت:

_آره بخند که حالم خنده دار

ابرویم بالا پرید. لبخندم عمیق شد.

_اون مال یه شعر نبود!

اخم کرد. لب برچید. به چشمهایش خیره شدم که
قهوه ایی سوخته چشمانش به مشکی می خورد.

_الناز یه زنگ به آرسن بزن ببین کجا مونده! چقدر
دیر کرده امشب!

نفهمیدم چگونه چشمهای الناز اشک جمع شد. فوری
دستهایش را از دستم بیرون کشید. از روی صندلی
بلند شد.

پشتش را به من کرد. به سمتش کیفش، که بر روی
مبلی که کنار یخچال کوچکی بود رفت.

دلیل بغض الناز را نفهمیدم. انگار چشمهایش هم غم
داشتند

حتما من اشتباه می کنم. آخر الناز شاد را چه به
غمگین بودن؟

نفس هایی که به گوشم می خورد قلقلکم می آمد. با
همان چشمان بسته لبخندی روی لب آوردم آرام لب

زدم

_اذیت نکن.

صدای آرسن را که در گوشم پیچ پیچ حرف میزد را

می شنیدم.

_خانم خانما بیدار شو که لنگ ظهره! چقدر می

خوابی آخه!

پلک بسته چشمانم را به آرامی باز کردم. دوبار پلک
زدم که تصویر تار آرسن از بین برود.

_بفرما بلند شدم

لبخندی بر روی لبش آمد.

_خوبه عزیزم. حالا برو دستشویی دست صورتتو بشور
آفرین دختر خوب.

از اینکه مرا بچه میدید متنفر بودم. دستم را بلند
کردم انگشت اشاره ام را معنای تهدید به سمتش
گرفتم.

_یعنی چی آرسن! چرا منو بچه فرض میکنی!؟

آرسن از روی صندلی بلند شد. کف دستانش را بر روی تخت گذاشت بالا تنه اش را روی من خم کرد.

چون تو دختر کوچولوی منی

از حرفش دلم که نه! کل وجودم لرزید. آرسن نه تنها عنوان یک شوهر مهربانی اش را نصیبم میکرد داشت تمام بی محبتی های پدرم را نصیبم میکرد.

بهت گفته بودم!؟

همانطور که روی من خم شده بود. سرش را به چپ راست تکان داد

_چی رو بهم گفتی!؟

لبخندم عمیق تر شد. گوشه چشمهایم چین خورد.
کمی خودم را بالاتر کشیدم. دستهایم را دور گردنش
حلقه کردم لب زدم

_اینکه تو همه ی دنیای منی!

چشمهایش را بست. پیشانی اش را به پیشانی ام
چسباند. آرام زمزمه کرد

_نفسمی به مولا

دلَم لرزید و جودم لرزید روحم لرزید نفسش بودم.
نفس جانش بودم. خدا ببین اگر نفسش را قطع کنی
چه می شود؟!

از هم جدا شدیم. آرسن لبخند عمیقی زد
_من برم.

سرم به چپ راست تکان دادم.
آرسن با قدم های تند اما بلند از اتاق خارج شد در را
بهم کوبید.

نفس عمیقی کشیدم نگاهم را دور تا دور اتاق
چرخاندم.

اما با دیدن مردی که گوشه اتاق ایستاده بود لباس
سفید بر تنش بود خشکم زد.

او کی به این اتاق آمد که من نفهمیدم؟!
آرسن هم که تا چند ثانیه پیش اینجا بود. ذهنم جرقه
زد. بغض گلویم را فشرده نکند عزرائیلم بود!

چشم‌هایم را بستم. وبه پهلو چرخیدم. دیگر فرصت
نداشتم. هیچ وقتی برای من نمانده بود. باید بگویم
مرا به خانه خودم ببرند می خواهم آن نفس‌های
آخری را که مانده را در خانه خود بکشم نه در این
بیمارستان لعنتی ؛
بوی مرگ می آمد. و من با بغض زمزمه کردم

_من از مرگ تاریکی قبر می ترسم.

صدایی بر سرم پیچید که مدام بی وقفه عین سوت
می گفت " از مرگ نترس "

فشار اول قبر حتما خیلی دردناک است. برایم نماز
وحشت می خوانند؟!

از این فکر هایی که پشت سر هم می آمدند صدای
هق هقم بلند شد.

یعنی خدا حتی به هق هق هایم هم اهمیت نمی داد؟!

_الناز چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟!

_نه فقط سرم درد میکنه ...

_تو که مثل نیستی وقتی یه جایی از بدنت درد کنه
گریه کنی!

_هیچ دردی مثل درد قلب نیستم حتی دندون درد
های بچگی

با بغضی که در کلامش مشهود بود مشخص بود
سخت در حال مبارزه با آن بغض خفه کننده است
آرام لب زد:

_وقتی دندونت درد می‌گرفت به خودت قول میدادی
دیگه آبنبات نخوری ... اما وقتی قلبت درد میکنه
چی!؟

خندیدم

_نباید زخم بخوری ...

_ تیما گلی کاری نداری؟ من دیگه میرم .

_الی هنوز که سر شبه ،آخه چرا میخوای بری؟

_ من باید برم، مامان گل بانو خونه تنهاست بابا علی
که هنوز برنگشته خونه

با همان چشمان خیس به سمتم آمد دستانم را فشرد
... خندیدم که گونه ام فرو رفت بوسه ای بر چال لپم
زد گفت:

_دلم برای خندهات تنگ شده بود تیما؛

_ اما من اصلا دلم برای گریه های تو تنگ نشده بود !!!
نمیخواهی بگی چی شده ؟

_ گفتم که چیزی نیست

شب بخیر گفتم مرا تنها گذاشت.

آرام از تخت پایین آمدم بی توجه به سر گیجه ای که
امانم را بریده بود ، سمت پنجره کوچک اتاق رفتم و
به آسمان خیره شدم مادرم میگفت درد ودل با
آسمان پر ستاره، بی فروغش میکند اگر با آسمان راز
نهان بگویی گویا خنجری در قلبش فرو کرده ای !!!
هیچگاه با او چیزی در میان نگذار و باعث عذاب
آسمان سخاوتمند نشو و ضیافت ستاره ها را بر هم
نزن.

غرش آسمان دل کوه را لرزاند بغض اش شکست و
بی وقفه بارید ... چنان گریه میکرد انگار مرا از دست
داده بود!!! اما من که با او حرف دل نگفته بودم

مادر من با آسمان شب چیزی نگفتم اما چشمانم
نتوانستند سکوت کنند و امان از دلی که راز دارش
چشم باشد .

صدای در مرا به خود آورد پرستار خوش رویی که
برای من کابوس شده بود با آن ظرف حاوی آمپول به
سمتم آمد و گفت :

_عزیزم وقت آمپولته.

ای کاش در همان کودکی می ماندم! برای آمپول چه
ها نمی‌کردم اما حالا بی هیچ مقاومتی تن رنجورم را به
تخت سپردم ...

پرستار که بیرون رفت پتو را بالا کشیدم و از خدای
خود سلامتی که نه مرگ را طلب کردم اما به خودم
نهیب زدم بعد از رفتنم او نیز از دنیا میبرد آرسنم
نمی‌توانست با نبود من هم‌خانه شود .

پلک های خسته ام را روی هم گذاشتم و خواب را
مانند فرزندی خردسال در آغوش گرفتم !!

* * * *

جیغ کشیدم و خودم را محکم به تخت کوبیدم

_میخواد منو ببره آرسن ؛

آرسن تو رو خدا تو رو خدا یه کاری بکن آرسن داره
همه چیزمو جلوم آتیش میکشه آرسن تو رو هم به
آتیش کشید آرسن

اما آرسن کنار دیوار سر خورد شانه هایش میلرزید.
تمام تنم از ترس می لرزید او همه چیز را به آتش
کشید آرسن مرا به آتش کشید. نگاهم را دور تا دور
اتاق چرخاندم.

دیدمش که دستش را بلند کرد انگشت هایش را
نشانم داد. با صدای دکتر به سمتش برگشتم

_تیما

تنه ام را عقب کشیدم التماس کردم

_مرخصم کنید دکتر

دکتر سرش را چرخاند به آرسن نگاه کرد. و دوباره به
من

سری از روی تاسف تکان داد

_تیمنا من و همکارام واقعا نمی دونیم چی بگیم ! فقط
این رو میتونم بگم که دیگه وقت زیادی نداری؛

همین را گفت رفت ندید چه بلایی سر من آورد
خدایا تو که مهربانی! پس چرا مهربانی ات را در وجود
بندگان قرار ندادی!؟

آرسن نفس های بلندی می کشید که حق هقش را
کنترل کند اما من اصلا چیزی نمی فهمیدم حسی
نداشتم. خالی از هر حسی بودم

* * *

آرسن در خانه را باز کرد کنار ایستاد تا من داخل
شوم.

صندل های مشکی ام را در می آورم داخل خانه می
شوم

نفس عمیقی می کشم.

این خانه خانه رویاهایمان بود من که می رفتم اما
آرسن می ماند عروس جدیدش باید آرسن به جای
من خوشبخت میشد

باید بر روی مبل دونفره زرشکی مینشیم

_چایی درست کنم!

بزاق دهانم را به سختی قورت دادم . یعنی یادش رفت
چایی خوردن ممنوع است ! یادش میرفت که من هر
چیزی را میخوردم عوق میزدم همراه با آن خون بالا
می آوردم !

آه کشیدم سرم را به شدت به چپ راست تکان دادم

آه خدا مصلحتت را شکر

آرام روی مبلی که کنار پنجره نشیمن قرار گرفته بود

نشستم

و تکیه دادم

به چند ساعت پیش فکر کردم به آن مرد سفید
پوش ، به آن حالت جنون آمیز، به اشک های آرسن ،
به نگاه غم انگیز پزشک!!

حالم عجیب بود! سکوت وحشتناک خانه ترس را در
تک تک سلول های بدنم زنده میکرد من از تاریکی
میترسیدم غول بی شاخ و دم بچگی من چیزی جز
تنهایی نبود!! اگر طاها مرا لحظه ای به حال خود رها
میکرد دیوانه میشدم

اشک هایم آرام و دلبرانه روی صورت رنگ پریده ام
مرقصیدند صدای شکستن دلم گوش خراش شده بود
و قلب تکه تکه شده ام زخم میزد به روح بی نوایم.

با صدای بغض آلود آرسن به خودم آمدم اسمم را
تکرار میکرد و من نمی گفتم بله اسمم را صدا میکرد
من نمیگفتم جانم !! میخواستم عادت کند ... عمری
قرار اسم مرا صدا بزند و من زیر خروار ها خاک پاسخ
ندهم !!

مرا در آغوش گرفت و با آوایی دلنواز گفت :

بیا بریم بالا میخوام یه چیزی بهت نشون بدم

دستان یخ زده ام را گرفت انتظار داشتم دستانم از
حرارت دستانش بسوزد اما عشق ما هم خشک شده
بود موج گرما نداشت دیگر !!

سردی دستانش دلم را بارانی کرد و چشم تر من را
خیس!!!

وارد اتاق آرسن شدیم قرار بود اتاق ما شود که من
گوشه ایی از قبرستان لانه کردم ...

_چه خانم خوشگلی!! آرسن این خانم مهربون کیه??
تا حالا راجبه اش نگفته بودی...

قاب عکس را برداشتم و غمزده به آن خیره شدم ،
آرسن آرام قاب عکس را از دستم گرفت و لب زد : این
خانم زیبا مادر منه

دستم رو بالا آورد و بوسه ای نرم پشت دستم کاشت
... آهسته لب زد :

_نمیخواهی حاضر شی خانمم؟

امان از این اشک بی پروا که آبرو داری را یاد نگرفته
ولی خودم میدانستم که دلیلش چیست
دلیلش مرگ کلمه " خانمم " برای آرسن بود

_آرسن

_ جانم جانان

بعد از من حق نداری به کسی بگی خانمم ...

وای از این خود خواهی!! آه از این بیرحمی...!!

با گریه از اتاق خارج شد

روی دیوار سر خوردم و ناله به سوی خدای خود سر
دادم...

باز هم همان پرسش تکراری و انکاری!!

چرا... فقط به من بگو چرا.. خدایا چرا...؟؟؟

امشب میهمانی بود میهمانی عزیزانم که دعوت شده
بودم

اما میهمانی مهم تری در راه است میهمانی " مرگ "
میهمانی که مهر را در دل میکشد ...

آه کشیدم سر به سجده نهادم. هق هق هایم درد
داشت!! تنم درد داشت!! روحم روحم انگار درد
داشت!!

خدایا ببین بنده ات درد میکشد! آه ای خدا؛
سرم را بلند کردم به پنجره ایی که روبه رویم بود
خیره می شوم ماه نور کمش را حوالی اتاق کرده بود
اما....

تقه ایی به در خورد و بعد از آن صدای گرفته آرسن

_خانمم عشقم نفسم بریم بیرون بریم آرسن فدات
بشه!

چرا می خواست این دم آخری مرا زجر بدهد می
خواست با این کارهایش مرا با این نفس های آخری
که میکشم بیشتر از این وابسته کند!!

دیگر نتوانستم تحمل کنم جیغ بلندی کشیدم محکم
با دست به سر صورتم می کوبیدم صدای بیوقفه در
آرسن را میشنیدم

_ تیما خانم فدات بشم تو رو خدا چت شده؟؟ تیما
گریه نکن! گریه نکن لعنتی داری با این کارهات قلبمو
داغون می کنی!

فریاد کشیدم

_داری منو می کشی آرسن! چرا می خوی
دم آخری با زجر بمیرم اینقدر نگو
نگو

مشت محکمی به در کوبید

_من غلط بکنم زجر بدمت تو همه چی منی تیما کجا
بری !! تو جات این جاست پیش من ! تو بغل من!
پیش شوهرت !

خدایا صبر به آرسنم بده میدانم که تحمل ندارد مرد
من کمرش میشکند نگذار کمر مرد من بشکند.
آرسن نمی فهمد که من وقت زیادی ندارم آه.....

پیشانی ام رو بر روی مهر نهادم، عطرش بوی بهشت
را میداد!! بوی مادرم!! آرامش خاصی بود! با میلیارد ها
پول نمیتوانستم این آرامش را در هیچ کجای جهان از
آن خود کنم!

خوشحال بودم قبل از مرگم لحظه ای، تنها لحظه ای
آرامش در کلبه مرا هم کوبیده بود!!

_ خانمم بچه ها منتظرن.

_ آرسن من حال خوب نیست میشه نریم؟

_ آخه بچه ها ناراحت میشن این جشن رو به خاطر تو
گرفتن ...

پوزخندی زدم و گفتم : مگه برای مرده ها هم جشن
میگیرن

مانند همیشه سکوت اختیار کرد، در اتاق را بهم کوبید
و با بغض پنهانی که شبانه مهمان قلب بزرگش میشد
رفت .

به قاب عکس مادرش خیره شدم آرسن من خیلی
تنها بود او حتی مهر مادری را تجربه نکرده بود.

من نمیخواستم از من برای اطرافیانم خاطره بدی به
جا بماند !! امشب من ماه بوم و قرار بود به مناسبت
آخرین سالروز تولدم خوش بدرخشم !!

اما ماه که نمیمیرد.... او هرگز خورشید را رها نمیکند،
میدانم که ماه خورشید را به هزاران ستاره ای که او را
احاطه کرده بودند نمیفروشد!! ماه مهربان گرمای

خورشید را لمس میکند و ملکه قصر زرین آسمان
میماند.

میان من و ماه و تفاوت هاست.

من مبتلا به "مرگ" او مبتلا به "عشق"

برای آخرین بار به دختر رنجور و ضعیف آینه خیره
شدم، آینه حتی اشک مرا نشان میداد او عجیب نهان
ذهن و دل مرده مرا میدانست .

از پله ها پایین آمدم و کنار پنجره مکث کردم پرده
حریر سنتی را کنار کشیدم و به ماشین آرسن نگاه
کردم، سرش روی فرمان گذاشته بود،

لرزش شانه های کوه من به خوبی نمایان بود قلبم با
دیدن لرزش مرد روزگرم به تپش افتاد و دوباره همان
داستان من و اشک و آه ...

با پشت دستم به شیشه ماشین زدم لبخندی سرخ با
چشمانی سرخ به رویم پاشید و قفل ماشین را زد.
سرم را روی شیشه گذاشتم و به تاریکی جاده خیره
شدم، او تاریک تر از من نبود حداقل رهگذرانی بودند
که نگذارند تنها باشد.

با شنیدن آهنگی ملایم به سمت آرسن برگشتم آرام
لب زدم :

_سکوت بهترین موسیقی دنیا ست ، چرا از سکوت
فرار میکنی!!؟؟_

مانند روز های خوش و بهاری زندگی دماغم را
کشید و گفت :

-از سکوت متنفر نیستم ولی از فریاد سکوت میترسم.

خندیدم، عاشقانه خندیدم، گفته بود مجنون خنده
های من است!! گفته بود خنده ام دوباره او را متولد
میکند!! گفته بود با دیدن خنده های من تنفس هم
یادش می رود...

_ نه! خوشم اومد شوهر منم فیلسوف شده!

_اره دیگه در محضر استاد بزرگی مثل تو شاعر شدم.

«الناز»

با لبخند تلخی به جمعشان نگاه کردم . دوباره به
آشپزخانه برگشتم.

خدا لعنتم کند خدا قلب وامانده ام را لعنت کند.
رو نداشتم به خاطر قلب بی آبرویم در چشمهای تیما
نگاه کنم.

کف دستانم را روی میز گذاشتم که نیوفتم. با صدای
بی رمق گرفته تیما بغض خنجر کشید بر روح روانم ؛

_الناز بیا پیشمون دیگه!

لبه‌ایم را محکم گاز گرفتم سرم را به چپ راست تکان
دادم. سر خودم فریاد کشیدم

[الناز بس کن]

نفس عمیقی کشیدم. لبخند بر روی لب آوردم
احساس نجس بودن می‌کردم

با قدم‌های آرام از آشپزخانه خارج شدم که با گل بانو
چشم در چشم شدم. ابروهایش را بالا انداخت لب به
دندان گرفت با سر به تیما اشاره کرد.

آه این راز میان منو خدا بود خدایا تو فقط می‌دانی
درد بی‌درمان مرا شرمم را؛

بر روی مبل تک نفره زرشکی می‌نشینم. به چهره
نورانی تیما نگاه می‌کنم امشب انگار حال هوایش جور
دیگری بود. صورتش نورانی تر از همیشه بود.

تیما انگار سنگینی نگاهم را حس کرد که نگاه از
آرسن گرفت به من خیره شد. لبخندی به رویم پاشید
و من احساس خفگی میکردم من را ببخش جانم به
قربانت

تیما_الناز میای بریم تو اناقت

سرم را تکان دادم و آرسن بلند شد

_خانم می خوای کمکت کنم؟؟

تیما اخمی کرد

نه.

آرسن شانه بالا انداخت

باشه.

از جایم بلند شدم تیما هم دست به دسته مبل گرفت
به سختی بلند شد.

بمیرم برایش خواهرم چقدر لاغر تر شده بود.

کاش دردت را من میگرفتم درد بی درمانت را من
میگرفتم من میمیردم تو زندگی ات را میکردی

عروس می شدی مادر میشدی

نفسم را تکه تکه بیرون دادم. دست هایم را بلند کردم

به سمت روسریم بردم که آن را جلوتر بکشم.

تیما جلوتر با قدم های شل و ول آرام راه افتاد . من هم پشت سرش.

حاجی نبود بیرون بود گفته بود برای امشب زود مغازه را تعطیل میکند اما نمی دانم چرا تا الان دیر کرده است؟؟

«تیما_»

در اتاق را آرام و بی رمق باز کردم و روی صندلی میز توالت نشستم، به عکس دونفره خودم و تنها خواهرم الناز نگاه کردم این عکس را طاها با دوربین کوچک عکاسی اش در باغ عمو رحمان پدر بزرگ الناز از ما گرفته بود. عکس زیبایی بود و خیلی راحت میشد طراوت و بهار روز های خوش را لمس کرد لبخند

عاری از غم و چشمان پر خنده، روایتگر قصه خوب
دنیای بی دغدغه ام بود.

الناز به من زل زده بود و با غم قلبش به من نگاه
میکرد، تلخندی زدم و گفتم :

چرا این شکلی به من خیره شدی مهربون ترینم
امشب شب تولد منه! چرا اینقدر پکر آخه؟؟

سمتم آمد بوسه ای ریز روی موهایم که از روسری
بیرون زده بود کاشت و گفت:

عزیز دلم چرا گفتی بیایم اتاقم چیزی شده؟؟

نمیتوانستم راز خود را با او در میان

نگذارم او از همه غم های دلم آگاه بود بنابراین نگفتم
که فقط برای یادآوری خاطره ها به اتاق کوچک و
دلنشین تو آمده ام.

_الناز چرا بابا طاهر باز هم جشن تولد من نبود؟! چرا
من هیچ وقت نتونستم طعم محبت پدر رو بچشم؟
چرا رفتار این مرد به اصطلاح پدر از کوه یخ هم سرد
تر بامن!؟

لبخندی زد و گفت:

_همیشه راجبه نامهربونی پدرت با تو و طاها و اخم و
تخم های بی دلیل مامان گل بانو از من پرسیدی و
منم هیچ وقت نتونستم جوابی برای این سوال ها پیدا

کنم ، ای کاش میشد مشکلشون رو فهمید. ولی من
قول میدم بفهمم چه خبره شوخی که نیست به قول
طاها من کاراگاه گجتم!

_ میای بریم پایین؟؟

_اره بریم

آرام و سنگین به سوی سالن قدم برداشتیم
آرمان مانند همیشه بالای صندلی ایستاده بود و تولد
تولد میخواند، آرسن با غم مهمان همیشگی چشمانش
دست میزد ، هوای دل طاها برادرم که مانند هر روز
خیس و بارانی بود ، مهگل دوست خوبم مشغول

خنده و مسخره بازی برای عوض کردن جو و شیرین
زن داداش عزیز از تر از خواهرم دست میزد !!
با نگاه تشکر آمیزم روی جایگاهی که بچه ها درست
کرده بودند نشستم بچه ها یکی یکی جلو آمدند و
تولدم را تبریک گفتند که مهگل گفت :

_آقا طاها بساط عکاسی چرا به راه نیست ؟

شیرین گفت:

_دوربین طاها باتریش ضعیف شده بود شارژ میشه
الان

آرسن گوشی اش را از جیب کتش بیرون کشید و با
لبخند گفت مهم نیست با گوشی من عکس میندازیم.
سرم به شدت درد میکرد دست آرسن را کشیدم و
گفتم عزیزم بریم خونه من اصلا حالم خوش نیست .
از خانه عمو علی پدر الناز بیرون آمدیم، آرسن سمت
ماشین رفت که گفتم:

_آرسنم همیشه پیاده بریم هوا خیلی خوبه

_باشه پس همینجا صبر کن سویچ رو بدم به آرمان
ماشین رو بیاره

باشه ای گفتم و منتظر آرسن ماندم.

به ستاره ها خیره ماندم لبخندی زدم. امشب حال دلم
حال خودم عجیب بود؛

امشب انگار فرق داشت؛ درد نداشتم. آرامش داشتم.

با صدای نفس نفس آرسن در کنار گوشم به سمتش
برگشتم

—...ببخشید.

لبخندی به رویش زدم

—اشکال نداره

متقابلا لبخندی به رویم زد بازویش را حلقه کرد.

دستم را دور بازویش انداختم. با قدم های آرام راه
افتادیم

آرسن_ تیما؟؟؟

نگاه از پیاده روی جلویم گرفتم به او خیره شدم

_جانم!؟

لب زد:

_خیلی ناراحت شدی پدرت برای جشن تولد نیومد!؟!

آه آرسن تو که میدانی من دیگه به این کارهای پدرم
عادت کردم. به سنگ دلی اش عادت کردم؛ به رفتار
یخی و خشکش عادت کردم. ولی باز هم نمیدانم چرا
دلَم میگیرد از کارهایش؛
سرم را به چپ راست تکان دادم

_آره، اون همیشه همینطور بود آرسن؛ به من و به
طاها بی تفاوت بود. اما امشب واقعا دلَم بیشتر از حد
گرفت هیچ وقت کنارم نبود، پیش من نبود. من مادر
نداشتم آرسن، مادرم کنارم نبود؛ اما اون مرد به
اصطلاح پدر می تونست امشب کنارم باشه! دلَم به
بودنش خوش میشد!

دست آرسن را روی پهلویم حس کردم. مرا به خودش
چسباند

_درست مثل من، ای کاش مادرم رو میدیدم ،
شنیدی میگن یه بچه کوچولو وقتی که به دنیا میاد
اول از هرکسی مادرش رو میبینه نگاهش تو نگاه
مادرش گره میخوره من این حس ناب رو نکردم، بعد
از به دنیا اومدم فقط چند ثانیه بعدش مادرم رو از
دست دادم.

به نیمرخش خیره شدم

_دیگه هیچ عکسی ازش نداری؟؟

سرش را به چپ راست تکان داد

_ندارم

خودم را بیشتر به او چسباندم. گرم بود اما من قطب مخالفش بودم؛

در این سرمای زمستان با آن تیشرت سفید بدون کاپشن یا پالتو گرم بود

اما من ، با آنکه یک عالمه لباس هم پوشیده ام از سرما به خود میلرزم

آرسن کنار کافه مش رجب ایستاد و گفت :

_ با یه فنجون چای خوش عطر موافقی؟

_اره خیلی میچسبه!!

_صدای مش رجب من را که در چشمان آرسن قفل
شده بودم به خودم آورد

_بچه ها هوا سرده چرا نمیاید داخل

_ممنونم مش رجب دو تا استکان چای خوش رنگ
میخوام خانم مهربون هوس چای کرده!

_ای به چشم! الان میارم براتون ...

مش رجب که رفت آرسن خم شد دستان نحیف ام را
بالا آورد بوسه ای گرما بخش روی دستان سردم نشاند
، من هم آرام سرم را روی سینه اش چسباندم، صدای
موسیقی قلبش بهترین ترانه ایی بود که شنیده بودم
آهنگ خاص انسان های عاشق ریتم قلب معشوق
است!!

اما ناقوس مرگ به من قلب من نزدیک تر است!
کلید را چرخاند و وارد خانه شدیم دستم را سمت
کلید برق بردم که آرسن گفت:

– بزار تاریک باشه من تاریکی رو دوست دارم!!

چیزی نگفتم از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق آرسن
شدم با تمام وجود عطرش را استشمام کردم، ناگهان
لبخند خاصش را در آینه دیدم به سمتش برگشتم
محکم مرا در آغوش گرفت و نجوا کنان گفت:

_خانمم من تو رو از خودم بیشتر دوست دارم این
یعنی من دیوونه تم!

بی پروا لب زدم:

_میخوای با قلبم بازی کنی!! چرا هر ثانیه با این
جمله قلبم رو به تپش میندازی??

خندید من هم در آن خنده ی خاص و مردانه گم
شدم و فهمیدم در صورت من مات چال گونه ام شده
بوسه ای نرم روی چال خندان چهره ام کاشت و مرا
در آغوش اش فشرد .

نفس عمیقی کشیدم. دستانم را روی سینه ُ ستبرش
گذاشتم فشاری به دستانم وارد کردم، از او جدا شدم.
سرم را بلند کردم ،به چشمهایش خیره شدم. احساس
میکردم مردمک چشمهایش میلرزید؛
نمیدانم شاید من اشتباه میکنم!

سرش را جلو آورد. چشمهایم را بستم. خاکستر کن با
بوسه ات تمام من را بگذار پراکنده شوم من بیمار.
این سرطان آتش به من زده

تو خاکسترم کن. خاکسترم کن.

گرمی لبهایش را که بر روی پیشانی ام حس کردم.

نفس به سختی بالا می آمد. ضربان قلبم بالا رفته بود.
سرم گیج میرفت یا دنیا اینگونه میچرخد؟!
نمیدانم.

لباسش را چنگ زدم. آرام زمزمه کردم

_خیلی دوستت دارم.

چه زود عزرا ایلم آمد! چه زود وقت رفتن شد! از قدیم
ندیم میگفتند که مرگ یا موقع تولد است یا زمان
نزدیک به تولد.

خداوند بنده هایش را همان موقع میبرد.

_خوبی نفسم!؟

چشمهای نیمه بازم را به او دوختم آرام زمزمه کردم

_وق...وقتِ ر...رف...رفتنه.

آرسن_خانومم این حرفارو نزن

نفسم به سختی بالا می آمد.

_آرس...آرسن م...مراقب خ...خودت ب...باش.

دو...دوستت

سوت بی وقفه در مغزم پیچید. صدای آرسن را انگار از دور دست ها می شنیدم.

و در آخر سیاهی که دورم را احاطه کرد.

"دانای کل"

هیچکس نمیداند مرگ یک رویا زندگی چند نفر را کابوس میکند، در آن هنگام که همه سیاه به تن میکنند و تو سفید میپوشی کارهای نیمه تمام در ذهنت تو اکو میشود اما تو باید چشمانت را ببندی تا همه شان را پاک کنی.

شاید وداع با دنیایی که به تلخی وارد آن شدی اما عاشقش شدی سخت باشد اما بدان چشم در چشم یار دوختن، عطر یاس یار را استشمام کردن، و در آخر

بوسه ای مهر آمیز بر دل یار کاشتن کار تو را سخت
تر خواهد کرد آنگونه که حاضر نخواهی شد حتی
دستانت را از دستان او رها کنی نمیتوانی "معشوقه
ات" شاهی که با سوغاتی عشق مهمان تو شده را از
خود جدا کنی اما خوابی عمیق زنگ جدایی را به صدا
در می آورد و در مغز تو سرودی به بلندای شب یلدا
میخواند.

مرگ افسانه نیست مرگ را باور داشته باش...
حتی عاشق ها هم از هم جدا میشوند مرگ حسود تر
از زمستان سرد است زمستان شاید قلب ها را از هم
دور کند اما مرگ جسم ها را چنان دور میکند که
حتی با بال ققنوس هم به وصال نخواهی رسید.

آرسن

_ تیما تو رو خدا عزیز دلم الان وقت شوخی نیست،
جون من پاشو الان که نباید بری تیما جون من اذیت
نکن، تیما خواهش میکنم، نکنه نفستو حبس کردی؟!
تیمای لعنتی من میترسم!! تو دوست نداشتی منو آزار
بدی!! الان داری منو روانی میکنی مهربونم، جون من
پاشو مسخره بازی در نیار....

او را در آغوش گرفته بودم و شانه های نحیفش را
تکان میدادم محکم به صورتش سیلی میزدم اما
"جانم" گفتنش اما "جانان" گفتنش اما "عزیز"
گفتنش را گوشم حس نمیکرد من کر شده ام! آری

من ناشنوا شده ام! و گرنه محال است آوای دلم بشنود
و جواب ندهد!!

صورت‌م از اشک خیس شده بود اما جواب آه‌های
آتشین قلبم را نمیداد بر سر و صورت میزدم شاید از
خواب برخیزم اما بیشتر به این حال بد نزدیک
میشدم.

گفته بود: شب هنگام ستاره روشن آسمان را ترک
نمیکند گفته بود: ماه را تنها نمیگذارد گفته بود: چنان
کنارم میماند که خورشید حسادت کند و با گرمای
خویش جهان را شعله ور کند.

گفته بودم: اگر برود تنفسم چمدان‌هایش را میبندد،
گفته بودم: اگر ریتم قلبش را نشنوم قلبم به ثانیه‌ها
دستور ایست میدهد، گفته بودم: بعد از رفتنش تیغ
جان من را نوازش

میکنند و زخم میزند تا روح من برگردد.

خدا چرا با من بازی میکنی؟! من که بهت گفته بودم

خیلی تنهام!! تو که میدونستی من دیوونشم! تو که

میدونستی اگه یه لحظه فقط یه لحظه به نبودنش فک

کنم حس میکنم "من" دیگه وجود نداره!! د آخه

نامرد دنیایی که میدی رو چرا میگیری .

زجه میزدم و خدا را صدا میکردم زجه میزدم تیما را

به خود میفشردم فکرش را هم نمیکردم چنین بی وفا

شود، عاشق این بودم که بخوابد غرق نگاه معصومش

شوم اما اکنون فقط میخواستم در چشمانش قفل شوم

اکنون فقط او را میخواستم. این ساعت و این دقیقه و

این ثانیه فقط "او"

من آرسن عجیب شکستم چنان در خود شکستم و

زمین خوردم که از بلند شدن دوباره میترسم!!

"الناز"

حلوا را بهم زدم. خودم هم باورم نمیشد برای تنها
خواهرم حلوا سرخ کنم؛ چشمه‌انم از گریه زیاد ورم
کرده بود.

بمیرم برای تنها خواهرم خواهرم طاقت سرما را
نداشت. چطور آن جا میماند؟!

آرسن جان کند. من یک روزه پیر شدنش را به چشم
دیدم.

صدای ناله های آرسن به گوشم رسید که در آن طرف
سالن با مرد ها نشسته بود آرام هق میزد.

دلم برایش کباب میشد که اینگونه می دیدمش؛

کم چیزی نبود عشقش را از دست داده بود. و من هم
خواهرم را؛

با دستی که به شانه ام خورد نگاه از حلوای طلایی
گرفتم، به صاحب دست خیره شدم. مهگل بود. که با
چشمان اشکی نگاهم میکرد

بیا برو الناز جان من هستم.

سرم را تکان دادم. از گاز فاصله گرفتم.
کاش من خاک بر سر مریضی تیما را میگرفتم.
آخ بمیرم برایت؛ در آخرین بهترین بدترین روز زندگی
ات از پدرت توقع داشتی؛ که بیاید اما نیامد.
عمو طاهر در مجلس مانند غریبه عا نشسته بود انگار
نه انگار یک تکه از جانش در زیر خاک خوابیده؛
گل بانو داشت خودش را میکشت. طاها ناله میکرد.
آرسن آرام گریه میکرد.

بابا شانه هایش می لرزید.

من هم کنار در آشپزخانه سر خوردم گریستم؛
تنها در مغزم صدای سوت به وقفه پیوید که مدام
میگفت

"تیما تیما تیما"

صدای فریاد آرسن به گوش رسید که نعره میزد

ولم کنید هوا بارونیه

سرما می خوره

تیمای من طاقت سرما رو نداره؛ تو رو خدا بزارید برم.

حرفایش سوز داشت، نداشت! نمیدانم اما دلم آتش
گرفت. تیما رفت زیر خاک چنان زخمی بر دل ما زد
که هیچکدامان طاقت دردش را نداریم.

بابا خاک تیما را بر روی سر سینه آرسن مالیده‌مانطور
که گریه میکرد گفت:

_خاک مرده سرده صبر میده.

آرسن بر سر خود میکوبید. بیشتر از همه ما آرسن
زخم بیشتری دید.

پدرش که هیچ او انگار نه انگار آنی که زیر گل
خوابیده از پوست استخوان خون خودش است.

آخ تیمای من گل ناز پرورده ام زود رفتی

خدا چرا گرفتیش؟؟ اون خیلی جوون بود... به

جوونیش رحم میکردی

خدا درد از این بدتر هست داغ از این سنگین
تر هست عزیز دلت، دوستت، خواهرت، آروم بخوابه و
تو فقط نگاهش کنی بزاره بره کاری نکنی ...

آرسن چی خدا!! به من نگاه نکردی خواهرمو بردی
آرسن چی؟! میدونستی دیوونه تیما ست تو که
میدونی چقدر دوشش داشت....

صدای فریاد آرسن به گوش رسید که نعره میزد

ولم کنید هوا بارونیه
سرما می خوره

تیمای من طاقت سرما رو نداره؛ تو رو خدا بزارید برم.

حرفایش سوز داشت، نداشت! نمیدانم اما دلم آتش

گرفت. تیما رفت زیر خاک چنان زخمی بر دل ما زد

که هیچکدامان طاقت دردش را نداریم.

بابا خاک تیما را بر روی سر سینه آرسن مالیده‌مانطور
که گریه میکرد گفت:

_خاک مرده سرده صبر میده.

آرسن بر سر خود میکوبید. بیشتر از همه ما آرسن
زخم بیشتری دید.

پدرش که هیچ او انگار نه انگار آنی که زیر گل
خوابیده از پوست استخوان خون خودش است.

آخ تیمای من گل ناز پرورده ام زود رفتی

_خدا چرا گرفتیش؟؟ اون خیلی جوون بود به

جوونیش رحم میکردی خدا

آرسن

با احساس دستی روی شانه ام سرم را بلند کردم ،
آرمان بود اما تصویر آرمان واضح نبود! تصویر او پشت
چشمانی سرخ نهان شده بود!!

_آرسن داداش!! پاشو بریم ساعت چهار صبحه، هوا
سرده!

کجا میرفتم آخر! سرمای این هوا از خانه ای که مهر
تیما درونش نباشد سرد تر نیست دستانم از سوز سرما
یخ زده بودند.

آهسته دست آرمان را از روی شانه خمیده ام
برداشتم و گفتم :

_ آرمان تو برو خونه!! من نمیام! تیما نمیاد من کجا

بیام!

_ دیوونه یخ زدی تو این سرما پاشو داداش به خدا

تیمای هم راضی نیست!!

_ آرمان جون مادرت برو عصاب ندارم

زیر بغلم را گرفت تا بلند شوم دستش را پس زدم و با

صدایی که انگار از قعر چاه ناله میزد گفتم: لعنتی چرا

نمیفهمی منو!! کجا بیام آخه تیما؟ رو تنها بذارم!؟

تیمای من از تنهایی میترسه...

وسط تاریکی قبرستان داد میزدم و گریه میکردم
خدا را صدا میزدم گویا مرا فراموش کرده بود!! گویا
خوابیده بود...

آرمان به من خیره شده بود و پا به پای من اشک
میریخت.

به سمت خاک خشک نشده مزار زندگی ام برگشتم
قاب عکسش را روی سینه ام گذاشتم و فشردم سرم را
روی خاکش گذاشتم و چشمانم را بسته ام...

با صدای متولی امام زاده از خواب بیدار شدم
پاشو جوون باور کن خانمت عذاب میکشه وقتی تو را
با این حال روز ببینه!!

چشمان غم زده ام را به چشمان نگران و مهربانش
دوختم کاش پدر تیما هم بویی از محبت برده بود!!

غرق در افکار پوچ خودم بودم که صدای پیرمرد مرا
به خود آورد:

_دوستت خیلی نگران بود دیشب برات پتو آورد الانم
تو ماشین منتظرته.

بدون هیچ حرفی بلند شدم چند قدم برنداشته بودم
که محکم زمین خوردم درد بدی در استخوانم فریاد
میزد و لبم خشک شده بود، قطره اشکی روی صورتم
سر خورد و تنهایی را دوباره یاد آوری کرد

آرمان رفیق شفیق روز های سختم دوید، کنارم زانو
زد و گفت:

- آرسن چرا خودتو عذاب میدی برادر من پاشو بریم
خونه !!

سرم را روی شیشه ماشین گذاشتم و چشمانم را بستم
احساس سرگیجه امانم را بریده بود به شدت احساس
ضعف داشتم، صدای آرمان را نمیشنیدم ...

- آرمان بزن کنار حالم خوب نیست.

بطری آب را جلویم گرفت که گفتم:

- آرمان من خوبم خواهش میکنم تنهام بزار .

با همان سرگیجه، بی هدف مانند یک گمشده خیابان
ها را متر میکردم به رهگذران طعنه میزدم و
میگذشتم، در دل خود نجوا کنان با مهربان قلبم
سخن میگفتم اما نبود دستانم را بگیرد مرا نوازش کند
و بی پروا از راز عشقمان بگوید....

رفیق بی معرفت من ۴۸ ساعت است بی تو و با یاد
تو میگذرد... عزیز دل آرسن فردا روز عروسی مان بود
قرار بود در روز عروسیمان بخندیم و شاد باشیم اما
....

وارد خیابان شدم رخت دامادی ام مشکی بود اما زیبا
بود نو عروس من دوست داشت، رنگ سیاه را دوست
شد اگر دوست نداشت با رفتنش دلم را مشکی پوش
نمیکرد.

"دانای کل"

ماشینی که با سرعت میگذشت و قلبی که بی صبرانه
منتظر توقف بود ، سفر به دنیایی که معشوق مهمان
شده بود برای عاشق لذت بخش بود!

الناز

در راه روی بیمارستان راه میرفتم و گریه میکردم
آرسن تصادف کرده بود شاید تیما هم طاقت دوری او
را نداشت و گرنه این چه حکمت بود!!
خدایا این چه حکمتی بود که یکی زیر ان خاک باشد
یکی دیگر در تخت بیمارستان در حال جان کندن
بود.

آه کشیدم سرم را به چپ راست تکان دادم.
انگشتهایم را در هم قفل کردم. در راهروی بیمارستان
مشغول قدم زدن شدم.

گل بانو مشغول خواندن قران بود. آرمان در کف
بیمارستان نشسته بود پاهایش را در شکمش جمع
کرده بود.

بابا به دیوار بیمارستان تکیه داده بود دستهایش در
جیب شلوارش بود. سرش پایین بود هر یک دقیقه آه
میکشید.

پدر آرسن او بیشتر از همه آشفته بود مدام عین من
قدم میزد.

مهگل کنار گل بانو نشسته بود تسبیح شاه مقصودی
اش در دستش بود اشک میریخت.

از شدت استرس معده ام گل گل میکرد. و تمام
محتویات معده تا گلو بالا می آمد. به سختی خودم را
کنترل کردم که در راهروی بیمارستان بالا نیاورم.
انگار تمام بدنم را آتش زده بودند که داغ بودم.
دستم را بلند کردم. کف دستم را به پیشانی ام
چسباندم نا لیدم

خدا دیگه بس نیست؟!

با صدای دکتر تند به طرفش دویدم بقیه هم پشت
سرم.

دکتر حالش چطوره؟؟

دکتر سری از روی تاسف تکان داد. لبهایش را جلو داد.

_عمل موفقیت آمیز ...

کمی مکث کرد اما ادامه داد.

_متاسفم ولی ممکنه پنجاه درصد امکان داشته باشه
که نتونه راه بره. بهوش اومدنش هم دیگه دست ما
نیست. متاسفم

تاسف او چه به درد ما میخورد دردی از ما دوا
میکرد!؟

گل بانو به گریه افتاد محکم با دو دست بر سر خود
میکوبید. مهگل بی صدا گریه کرد.
پدر آرسن شانه هایش لرزید ،بابا آه کشید. آرمان بهت
زده به در اتاق عمل خیره ماند.

_ تیما تو به خدا نزدیک تری بهش بگو خو...خوبش
کنه

به حق افتادم. نتوانستم تحمل کنم بالا آوردم.
با هر هقم مساوی بود با استفراغی که بر کف راهروی
بیمارستان میریخت. زرد آبی بیش نبود
معدده ام خالی بود. زیرا در این دو روز چیزی از گلویم
پایین نمیرفت.

با گرمی دستی که به شانه ام خورد بی حس حال
سرم را بر گرداندم به صاحب دست نگاه کردم.
بابا بود.

خم شد بازویم را گرفت بلندم کرد.

بابا_ پاشو بریم یه سرم بهت بزنن. بیا دخترم

قدم هایم جان نداشتند. دلم انگار داشت خون گریه
میکرد.

چرا اول تیما؟!

چرا آرسن؟!

خدایا حکمتت از این کارها چیست؟

امتحان الهی؟

اگر امتحان الهی ایست تو را به خودت قسم که ما
دیگر تاب از این امتحان ها را نداریم.

آسان ترش کن عذاب نده

اینقدر در فکر خیال خودم بودم که نفهمیدم کی بابا با
پرستاری حرف زد

کی مرا به اتاقی بردند که چند نفر در آن جا بودند
سرم بر دستشان بود. و کی سوزن سرم را بر دستم
زدند.

"عشق گذشته"

زیر درخت ها نشسته بودم نسیم خنک بهاری با روحم
همبازی شده بود، غرق لذت به آینده ای شیرین که
تنها با لیلی قلبم رقم میخورد فکر میکردم ، آلبوم
عکس را ورق میزدم و به امید ثبت شدن دیگر خاطره
ها لبخند از روی لبم محو نمیشد.

صدای سینی خطی بر افکار من کشید، دستم را قفل
دستان اش کردم بوسه ای عمیق به دستان مهربانش
زدم ماه بانوی دلم چنان ماه دلم شده بود که آسمان
دلم شب شده بود به روز روشن راضی نمیشد. با
لبخند مهربانش محو چشمانی شده بود که عشق
فریاد میزد....

_من دیگه باید برگردم

_خودم میبرمت .

خندید و گفت:

_ هوس شر کردی رضا داداشم میکشنت ...

_به چه جرمی!؟

_عاشق ماه شدن تاوان داره.

_ماه من اگه عاشقی جرمه منم مجرم میشم ...

طنین خنده هایی که عجیب دل میبرد
چای را یک نفس کشیدم تلخی آخر چای برای من
ناقوس جدایی تفسیر نشد ماه من ماندنی بود.
نباید بازی روزگار را دست کم گرفت دنیا بازی تلخی
است که اگر ضعف تو را ببیند از شوق دست میزند و
هلهله به پا میکند.

دنیا به تو رحم نمیکند، مهربان بودن تو دل سنگش
را آب نمیکند آنقدر بی رحم است که همه را بازیچه
خویش میکند استوار بودن تو قوی ترش میکند تو
موفق نخواهی شد شرط پیروزی تو

آری عشق است و بس با "عشق" وارد میدان شو که
درمان هر دردی عشق یگانه هستی است.

[فاطمه حیدری]

ادامه دارد.....

دوستان مهربون از از اینکه تا پایان رمان ما رو
همراهی کردید و باعث قوت قلب ما نویسنده های تازه
کار شدید نهایت سپاس رو داریم .

امیدواریم با شخصیت های رمان تمام لحظه های
داستان رو تجربه کرده باشید و لذت مطالعه رو به شما
عزیزان تقدیم کرده باشیم .

این رمان زیبا ادامه داره پس منتظر شروع هیجانی و
غیر قابل پیش بینی داستان باشید.

و انتقادات خودتون رو با این آیدی های تلگرامی در
میان بذارید.

الناز مزین

koda10@

timatabban1425@